



چرا ادبیات نظامی ترامپ نشانه‌ای از تغییر در نظم جهانی است؟

افول هیتلرامپسیم



فرهنگستان هشتم‌می ۱۹۴۵ (۱۸ اردیبهشت ۱۳۲۴) که «فیلد

مارشال ویلهلم کایتل»، فرمانده کل ارتش نازی، سند تسلیم بدون قیدوشرط نیروهای زمینی، هوایی و دریایی رایش سوم در شهر رمیس فرانسه را امضا و آن را به مارشال گئورگی ژوکف، فرمانده جبهه بلاروس ارتش سرخ تسلیم کرده بود، ارتش سرخ فاتح و ارتش نازی مغلوب نمی‌دانستند چه برسر نظم جهانی خواهد آمد. رهبران خوش‌خیال شوروی سرخوش از این بودند که فعالیت‌های نظامی نیروهای نازی، در ساعت ۲۳:۴۵ همان روز (۸می) پایان می‌پذیرد و این به‌معنای پیروزی آنان بود. به همین دلیل هم آنان بیش از هرچیز به‌دنبال سند محکم‌تری بودند و یک‌روز بعد از امضای این سند (۱۹ اردیبهشت ۱۳۲۴) به خواست و پافشاری «ژوزف استالین»، رهبر وقت اتحاد جماهیر شوروی و با موافقت نمایندگان بریتانیا، معاهده تسلیم نازی‌ها برای دومین‌بار به امضا رسید. دومین امضای این معاهده توسط «کارل دونیتس»، آخرین ژنرال رایش سوم در محله کارلسهورست، واقع در منطقه لیشتن‌برگ در شرق برلین انجام شد. با این معاهده تحقیرآمیز، جنگ نظامی در اروپا به پایان رسید اما جنگ دیگری در همان اروپا بین شوروی و آمریکا برسر الگوها و نظم آینده جهان درگرفت. بخشی از انگیزه جنگ جهانی دوم نیز ناشی از همین منازعه بود اما روس‌ها کمی در متوجه این موضوع شدند. در فاصله بین دو جنگ جهانی، قدرت‌گیری کمونیسم در روسیه و تشکیل شوروی با شعار «جامعه بی‌طبقه» و «اتحاد طبقه کارگری جهانی»، رنگ‌خاطر را برای کشورهای اروپای غربی‌که نظام سرمایه‌داری را پذیرفته بودند، به‌صدا درآورد. راهکار آنها برای مقابله با خطر کمونیسم، حمایت از راست‌های افراطی به رهبری هیتلر در آلمان بود تا این کشور همانند حائلی میان اروپای غربی و روس‌ها عمل کند. آلمان به‌همراه ژاپن، دو کشوری بودند که انگیزه لازم برای ضدیت با کمونیسم را داشتند اما آنها یک ویژگی دیگر داشتند که از چشم اروپا پنهان مانده بود. هر دوی این کشورها از نظم جهانی شکل‌گرفته پس از جنگ جهانی اول به‌شدت ناراضی بودند. این ضدیت در آلمانی‌ها بیشتر بود چراکه آنها براساس معاهده ورسای تا سال‌ها باید به کشورهای اروپایی خسارت‌های جنگ جهانی اول را پرداخت می‌کردند. هدف آلمان نازی، تحت حکومت دیکتاتوری آدولف هیتلر، دستیابی به یک امپراتوری نوین و پهناور، شامل «فضای حیاتی» در شرق اروپا و اتحاد جماهیر شوروی بود. به همین دلیل هم دوسال پس از پیمان عدم تجاوز به شوروی، در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ به شوروی حمله کرد. تهاجم توانام نازی‌ها به دنیای سرمایه‌داری و کمونیسم در دومین جنگ جهانی، باعث شد این دو جناح رقیب به‌ناچار برای مهار راست‌گرایی در اروپا برای مدتی متحد شوند. فضای چندقطبی نیمه اول قرن بیستم و سیال بودن اتحادها در آن‌گردونه‌ای از اتحادها و درگیری‌های بی‌دربری را به وجود آورده بود و چندین کشور و امپراتوری بزرگ را با کشتن ده‌ها میلیون نفر تخریب کرده بود. درگیری‌ها ناچاراً قطب‌های مختلف را به‌دلیل ترس از جنگ‌های بی‌پایان به یکدیگر نزدیک کرد اما نه آنقدر که جهان آن دوران، متحد شود.

پس از جنگ جهانی دوم و امضای معاهده تسلیم آلمان، درگیری میان دو اید «کمونیسم» به رهبری شوروی و «لیبرالیسم» به رهبری آمریکا بالا گرفت. این چالش بیش از آنکه نبردی نظامی میان کشورها باشد شامل بازیگری‌هایی از مردم درون کشورها بود. هر دو ایده کمونیسم و لیبرالیسم به‌دنبال آن بودند که خود را نسخه رهایی‌بخش از جنگ‌ها، بحران‌های اقتصادی و سختی‌های موجود معرفی کنند. آمریکایی‌ها در این نبرد هوشمندانه‌تر وارد شدند. «هری ترومن»، رئیس‌جمهور آمریکا در سال ۱۹۴۷ طرحی را به اجرا درآورد که به «دکترین ترومن» مشهور شد.

براساس این طرح، دنیا پس از جنگ جهانی دوم به دو بخش تقسیم شده بود؛ یکی کشورهای آزاد و دموکراتیک یعنی کشورهای غربی و دیگری کشورهای غیرآزاد و غیردموکراتیک که همان کمونیست‌ها به رهبری شوروی بودند.

بربنیای این طرح، واشنگتن باید به همه مخالفان کمونیسم کمک مالی و نظامی می‌کرد. بر همین اساس کشورهای ترکیه و یونان که دولت‌هایشان درحال مقابله با شورش‌های کمونیستی بودند، به نخستین دولت‌هایی تبدیل شدند که توانستند از حمایت آمریکا برخوردار شوند. این طرح با تمام فوایدش اما همه نیازهای زمانه‌اش را پوشش نمی‌داد و به همین دلیل هم به‌سرعت شکست خورد چراکه در آن، به رفاه مردمی که از جنگ‌ها خسته شده بودند، پیش‌بینی نشده بود. علاوه‌بر این، تسهیلات مالی طرح ترومن نیز تنها تأمین‌کننده هزینه‌های جنگ و سرکوب شورشیان کمونیست بود نه خشک‌کننده منبع تأمین نیروی آنها، یعنی قشرهایی که به‌دلیل گذران سخت زندگی جذب ایدئولوژی‌های چپ شده بودند.

نظم آمریکایی با طرح مارشال

آمریکایی‌ها نظم لیبرالی کنونی در جهان را مدیون «جرج مارشال»، وزیر امور خارجه وقت آمریکا هستند. او به‌همراه تیم سیاست خارجی خود در سال ۱۹۴۷، خیلی سریع توانست با شناسایی شکاف‌های طرح ترومن، طرح جدیدی ارائه کند که به «طرح مارشال» معروف شد. طرح مارشال به‌هیچ‌وجه شبیه برنامه‌ای مدون نبود. این طرح

تنها «پیشنهادی» کوتاه و تک‌پاراگرافی بود که مارشال در جریان یک مراسم فارغ‌التحصیلی در دانشگاه هاروارد مطرح کرد. مارشال در سخنرانی کوتاهش سعی کرد به مشکلات محل اصلی جنگ جهانی دوم یعنی اروپا بپردازد. دو مساله اصلی که او دراین‌باره به آنها اشاره کرد، «ویرانی» و «ناامیدی» در اروپا بود. او در صحبت‌های خود از کشورهای اروپایی دعوت کرد به سمت توافق برسر آنچه نیاز دارند، حرکت کنند. وزیر امور خارجه آمریکا معتقد بود نقش ایالات‌متحده باید کمکی دوستانه در راستای تهیه برنامه‌ای برای اروپا و همچنین حمایت متعاقب از چنین برنامه‌ای باشد تا جایی که برای واشنگتن ممکن است.

مارشال اصرار داشت اروپایی‌ها باید مشترکاً اقدام کنند. به‌طور کلی ایده اصلی او این بود که باید در اروپا ار درمان کردن نه آنکه با مسکن باعث کاهش آن شد. واشنگتن به‌گونه‌ای طرح آتی خود را درباره اروپا تشریح می‌کرد که به‌نظم می‌رسید کمک‌های آمریکا به این قاره دارای شرایط ایدئولوژیک نیست و حتی اتحاد شوروی و کشورهای کمونیست نیز قادر به استفاده از آن بودند. این مساله اما ازسوی شوروی به‌درستی یک تهدید تلقی شد زیرا این کشور و ایدئولوژی آن یکی از اهداف طرح مارشال برای درمان درگیری‌های اروپایی بودند. بلوک شرق درصورت همراهی با طرح مارشال، در ابتدا به‌صورت اقتصادی در نظام لیبرال غربی ادغام می‌شد و در گام بعدی ازلحاظ اجتماعی و سیاسی زیر چتر لیبرالیسم قرار می‌گرفت. طرح مارشال تنها باید در کشورهایی در اروپا عملیاتی می‌شد که به کمونیست تن نداده بودند یا در اشغال شوروی نبودند. آمریکا به این جمع‌بندی رسیده بود که مشکل اصلی اروپا، ناسوبالیسم است و مردم کشورهای اروپایی به‌دلیل نفرت طبقاتی، فقر، عقب‌ماندگی و نبود امید به تغییر، در دام یکی از دو گروه راست افراطی یا کمونیست می‌افتادند. مارشال با این جمع‌بندی، تمرکز خود را بر حل معضل فقر و عدم امید به تغییر در اروپا گذاشت. تیم مارشال معتقد بودند در همه‌جای دنیا، انسان مرفه یا دست کم امیدوار به زندگی در رفاه به سمت گروه‌های تمامیت‌خواه (راست‌های افراطی یا کمونیست‌ها) جذب نمی‌شود. او برای خشک کردن ریشه‌های ناسیونالیسم، مدرنیزه کردن و یکپارچه‌سازی را برای احیای مجدد اروپا مدنظر قرار داد.

در کنفرانسی اقتصادی اروپا که طرح مارشال در آنجا به‌صورت مستقیم به کشورهای اروپایی ارائه شد، هیات بزرگی از شوروی به ریاست «ویاچسلاو مولوتف»، وزیر امور خارجه مشهور این کشور نیز حضور داشتند. او طرح آمریکا برای اجرای مشترک یک استراتژی «پان‌اروپایی» را طوطی‌های ازسوی آمریکا و متحدان کلیدی‌اش برای کنترل اقتصادهای اروپا توصیف کرد و ترجیح داد جلسه مذکور را ترک کند. وزیر امور خارجه شوروی هدف آمریکا را به‌خوبی دریافته بود و به همین دلیل مسکو فشارهای شدید به کشورهای اروپای شرقی که آنها را در

جریان جنگ اشغال کرده یا تحت نفوذ درآورده بود، وارد کرد تا کمک‌های طرح مارشال را رد کنند. کودتای فوریه ۱۹۴۸ حزب کمونیست چکسلواکی که با حمایت شوروی علیه دولت این کشور اتفاق افتاد، واشنگتن را به خطر سقوط شوروی اروپایی به دست کمونیست‌ها آگاه کرد. چندماه بعد در آوریل ۱۹۴۸، ترومن رسماً برنامه احیای مجدد اروپا را که مصوبه کنگره بود، به امضا رساند. هدف اصلی این طرح طبق مصوبه رسمی، ایجاد «اقتصادی سالم، مستقل از همیاری‌های فوق‌العاده خارجی» در اروپای غربی تا ۱۹۵۲ بود. سفارتخانه‌های آمریکا به‌سرعت در هر یک از کشورهای عضو «سازمان همکاری اقتصادی اروپا» موافقتنامه‌های دوجانبه‌ای را با دولت‌ها به امضا می‌رساندند که در آنها تعهدات دولت‌های اروپایی

در قبال تأمین‌کننده‌های مالی مشخص می‌شد. در راستای طرح مارشال، کالاهای مورد نیاز کشورهای اروپایی از آمریکا وارد شده و با قیمت‌هایی بسیار بالا به فروش می‌رفتند. وجوه به دست آمده از فروش کالاها به‌جای ارسال به آمریکا به «صندوق همتا» واریز می‌شدند. این صندوق در حقیقت حسابی در بانک‌های ملی هریک از کشورهای عضو این طرح بود. این منابع با هماهنگی میان آمریکا و کشورهای اروپایی در مواردی مانند پوشش هزینه‌های بازسازی ملی و نیز برنامه‌های مدرن‌سازی هزینه می‌شدند.

با این اقدامات درنهایت طرح مارشال توانست وابستگی اقتصادی متقابل را در اروپا ایجاد کند اما این طرح به‌طور کامل تمام خواسته‌های واشنگتن را تأمین نکرد. آمریکا در جریان اجرای این طرح متوجه شد اروپایی‌ها اغلب دولت رفاه غیرکمونیستی را به الگوی سرمایه‌داری لیبرال آمریکا ترجیح می‌دهند و حاضر نیستند تمام دیکته‌های واشنگتن را بپذیرند. این نتیجه به‌سرعت به دست آمد اما این به‌معنای ناکامی آمریکا نبود. اروپا در اقتصاد لیبرال موردنظر آمریکا ادغام شد اما کشورهای این قاره خود در سیستم لیبرالیسم آمریکا هضم نشدند بلکه سعی کردند با در پیش گرفتن نوعی از دولت‌های رفاهی، راه را بر نفوذ شعارهای برابری طلبانه کمونیست‌ها در جوامع خود کاهش دهند.

از فروپاشی شوروی تا افول آمریکا

رهبران شوروی برای مقابله با اقدامات آمریکا در مهار کمونیسم، اقداماتی کردند اما نتوانستند مانند آمریکایی‌ها، در اروپا نفوذ کنند و اقتصادشان هم اجازه چنین کاری را به آنها نمی‌داد. با این حال، اتحاد جماهیر شوروی به‌دلیل مخالفت با بهره‌مندی بلوک شرق از کمک‌های آمریکا، در سال ۱۹۴۷ سازمان بین‌المللی «کمکان» (مخفف شورای تعاون اقتصادی) را با هدف مبارزه با طرح مارشال تشکیل داد تا عملاً یک نظم دوقطبی در جهان شکل بگیرد. براساس این دوقطبی، کشورهایی که به طرح مارشال جواب مثبت دادند، وابستگی خود را به اردوگاه غرب و آنهایی که پاسخ منفی دادند وابستگی‌شان به بلوک شرق را اعلام کردند. در آن سال‌ها عملاً یک جنگ سرد در جهان دوقطبی شکل گرفته بود. رقابت در عرصه‌های گوناگون به‌ویژه در توسعه فضایی، پرداخت هزینه‌های گزاف دفاعی، جنگ افزار هسته‌ای و… در دهه ۱۹۸۰، ساختارهای اقتصادی و سیاسی شوروی را تضعیف کرد و تلاش‌ها برای بهبود اوضاع راه به‌جایی نبرد تا اینکه در سال ۱۹۹۱ شوروی دچار فروپاشی شد. با فروپاشی شوروی، جهان دوقطبی تبدیل به یک جهان تک‌قطبی با محوریت نظم لیبرال شد. فروپاشی شوروی به‌قدری مهم بود که جرج بوش پدر و مشاورانش، سال‌های پس از آن را آغاز عصر هژمونی آمریکا و آغاز قرن آمریکایی می‌خواندند و می‌گفتند از این پس، سبک زندگی، ارزش‌ها و فرهنگ آمریکایی بر دنیا حاکم خواهد بود. پیش از او و حتی پیش از فروپاشی شوروی، فرانسس فوکویاما، نظریه‌پرداز آمریکایی از تئوری «پایان تاریخ» خود رونمایی کرد و لیبرالیسم را صورت نهایی حکومت دانست و گفت نظام لیبرال دموکراسی به‌صورت یک جریان غالب و مسلط درآمده است و همه کشورها و جوامع باید دربرابر آن تسلیم شوند. این وضعیت البته بیش از یک دهه دوام نیاورد. لشکرکشی آمریکا به منطقه غرب آسیا و حمله به افغانستان و عراق، شروع آهسته شکست نظم لیبرال دموکراسی غربی بود. هزینه‌های نظامی هنگفت در دو کشور منطقه و بحران مالی سال ۲۰۰۸، آمریکا را عملاً از قدرت برتر (هژمون) به یک قدرت درحال افول تبدیل کرد. آمریکا که در دوره‌ای در همه‌چیز جایگاه نخست را داشت، اکنون در حال واگذاری این عرصه به کشورهای دیگر است. امید به زندگی در آمریکا نسبت به سایر کشورهای صنعتی بسیار پایین‌تر است. در این کشور حدود ۴۰ میلیون نفر زیر خط فقر به‌سر می‌برند و اگر کمک غذایی دولت نباشد، این رقم افزایش چشمگیری خواهد داشت. در تکنولوژی و فناوری‌های نوین نیز کشورهای اروپایی و جنوب شرق آسیا در بسیاری از زمینه‌ها آمریکا را پشت‌سر گذاشته‌اند تا روند افول قدرت این کشور بیشتر از قبل نمایان باشد.

نظم آینده چگونه و به چه شکل؟

افول آمریکا به‌عنوان کشوری که پس از جنگ جهانی دوم برای چندین دهه نظم لیبرالی را مطابق میل خود بر جهان حاکم ساخته، این پرسش را به وجود آورده است که پس از این چه خواهد شد؟ آیا این نظم با همین سبک و سیاق ادامه پیدا خواهد کرد؟ آیا نظم لیبرال با کمی تغییر، همراه خواهد شد یا اینکه قرار است با یک نظم جدید و متفاوت مواجه شویم؟ پاسخ به این سوال، سوالات بسیار دیگری را به‌دنبال خواهد داشت که آیا نظم جدید، همچنان تک‌قطبی است یا با یک نظم چندقطبی و به‌عبارت بهتر، نظم منطقه‌ای با حضور قدرتهای جهانی طرف خواهیم بود؟ تماملات بین این نظم‌ها چگونه شکل خواهد گرفت و چندر احتمال درگیری برسر منافع بین این نظم چندقطبی با قدرتهای جهانی یا نظم جهانی منمنطقه‌ای وجود دارد؟ چگونگی این تغییر نظم هم بسیار حائز اهمیت است. افول آمریکا به‌عنوان رهبر نظم لیبرالی کنونی حاکم بر جهان، اندیشمندان مسائل ژئوپلیتیک را به‌گمانه‌زنی نظم آینده مشتاق کرده است. آنها معتقدند اگر افول آمریکا به‌سرعت انجام گیرد، فاصله زیاد کشورهای دیگر با او مانع از این خواهد شد که کشوری دیگر جای آن را بگیرد. به اعتقاد آنها این جایگزینی، چند دهه طول خواهد کشید و حاصل این وضعیت، هرج‌ومرج ژئوپلیتیکی خواهد بود و نزدیک به ۱۰۰ قدرت در جهان با قدرت کافی ظاهر خواهند شد که تا اندازه‌ای در سیاست و مناسبات خود مستقل عمل می‌کنند.

اما اگر افسول آمریکا یک روند منطقی و منظم در طی کند چه اتفاقی می‌افتد؟ آمارهای جهانی نشان می‌دهد آمریکا درحال از دست دادن تمام مزیت‌هایی است که به‌وسیله آن قدرت حاکم بر دنیا شد. درباره آغاز سقوط هژمونی آمریکا، تحلیلگران دو زمان را مطرح می‌کنند، یکی پس از سال ۲۰۰۱ و حمله به برج‌های دوقلو و دیگری سال ۲۰۰۸ و آغاز رکود بزرگ اقتصادی. از اولی ۱۹ سال و از دومی ۱۲ سال زمان سپری شده تا حداقل بتوان پذیرفت این روند افول، نه سرعت خیلی تندی داشته و نه به‌کندی پیش رفته است. باید به این شرایط مقاومت آمریکا دربرابر افول هم اضافه کرد. با این حال اامیاقبای آمریکا

که به‌دنبال تبدیل شدن به هژمون و ارائه الگوی جدید نظم جهانی هستند، توسعه در تمام‌وجوه را در دستورکار قرار داده‌اند. بخش اعظم موفقیت نظم لیبرالی حاکم بر جهان، به‌واسطه قدرت اقتصادی آن روزهای آمریکا شکل گرفت. طرح اقتصادی مارشال ایالات متحده آمریکا در دوران پس از جنگ جهانی دوم، اروپای نیمه‌موران را به حرکت واداشت. اکنون آمریکا در عرصه اقتصادی اگرچه هنوز حرف اول را می‌زند اما براساس پیش‌بینی‌ها، چسب بر پایه برابری قدرت خرید و تولید ناخالص داخلی به‌زودی بزرگ‌ترین اقتصاد جهان می‌شود. یک دهه بعد یعنی تا سال ۲۰۳۰، هند هم در اقتصاد از آمریکا جلو خواهد زد و آمریکا ناچار است به جایگاه سوم اقتصاد دنیا اکتفا کند. در حوزه نظامی نیز بسیاری از کشورها پایه‌های آمریکا در حال توسعه فناوری‌شان هستند و برنامه‌های توسعه‌طلبانه را در پیش گرفته‌اند. به‌عنوان نمونه چین در

کنار تولید تسلیحات بسیار پیشرفته، ماموریت نظامی خود را علاوه‌بر دفاع از استقلال و امنیت کشور، تضمین «صلح جهانی» تعریف کرده است تا نشان دهد او نیز به‌زودی یک قدرت در تمامی ابعاد خواهد بود. علاوه‌بر چین، روسیه هم پس از یک فروپاشی، با کمک ولادیمیر پوتین در حال شوخ‌وشانه کشیدن علیه هژمونی آمریکااست و پوتین این را به‌صراحت گفته که از نظم آمریکایی تنفر دارد. با وجود این، اما فرانسس فوکویاما نظریه‌پرداز آمریکایی و صاحب نظریه لیبرالیسم به‌عنوان پایان تاریخ، تنها رقیب برای لیبرال دموکراسی را «مدل کاپیتالیستی دولتی چین» معرفی کرده است. نظم آینده جهانی چه نظمیی یکپارچه یا چندقطبی یا منطقه‌ای باشد، در هر صورت یک بازیگر اصلی آن چینی‌ها هستند. یکن در سال‌های اخیر بسیار تلاش

کرده تا بدون حساسیت‌های جهانی، روند بدون توقف توسعه خود را با رشد اقتصادی سالانه ۱۰ درصد ادامه دهد اما از میانه دوران باراک اوباما و با بسط نفوذ در آفریقا، زنگ خطر در آمریکا به‌صدا درآمد. در دوره ترامپ، نگرانی‌های او از قدرت اقتصادی چین باعث شد شیوه مواجهه با یکن به‌صورت کلی تغییر کنند. حال در منازعه دو قدرت که یکی هژمونی در حال سقوط است و دیگری به‌عنوان یک قدرت نوظهور در حال تبدیل شدن به قدرت دنیاست، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ پیش از این «فرهنگستان» در گزارشی با عنوان «پایان هژمونی و آغاز رئالیسم تهاجمی آمریکا» به این موضوع پرداخته بود که در تاریخ همواره هژمون‌ها و قدرت‌های نوظهور در یک تقابل خطرناک شده‌اند.

«توسیدید»، پدر و بنیانگذار تاریخ دوهزار و ۵۰۰ سال پیش، درباره جنگی که یونان کلاسیک را نابود کرد، جمله معروفی دارد: «قدرت گرفتن آتن و ترس از تزریق آن در اسپارتا بود که جنگ را ناگزیر کرد.» این گفته او در تاریخ بارها رخ داده و اوج‌گیری یک‌طرف با واکنش طرف دیگر که خود را قدرت برتر و بلامناع می‌داند، دوطرف را به یک جنگ کشانده است. «گراهام الیسون»، استاد دانشگاه هاروارد این درگیری را «تله‌توسیدید» می‌نامد. او می‌گوید تله‌توسیدید دینامیک خطرناکی است و موقعی رخ می‌دهد که یک قدرت نوظهور، قدرت حاکم را تهدید می‌کند -مثل آتن یا آلمان ۱۰۰ سال پیش، یا چین امروز- و تأثیرشان بر اسپارتا یا بریتانیای ۱۰۰ سال پیش یا آمریکای امروز. براساس اطلاعات صورت‌گرفته در نزدیک بنه ۶ قرن اخیر، قدرت‌های حاکم (هژمون) و قدرتهای نوظهور در ۱۶ مورد با یکدیگر درگیری داشته‌اند که ۱۲ مورد آن به جنگ ختم شده است. نکته قابل‌توجه اینجاست که در چهار موردی که جنگی بین دوطرف درنگرفته، سه مورد آن به دوره پس از جنگ جهانی دوم بازمی‌گردد. مهم‌ترین عامل در عدم تقابل نظامی در این دوره، توانایی تسلیحاتی اتمی هژمون و قدرت درحال ظهور بوده است. با این حساب می‌توان گفت در تغییر هژمون آمریکا و تبدیل آن به هژمون‌ها و نظم‌های منطقه‌ای یا چندقطبی، استفاده از ابزار نظامی تقریباً بعید به‌نظم می‌رسد، اما به‌جای جنگ، آمریکا از ابزارهای مختلفی که در این سال‌ها علیه دشمنانش بهره گرفته، استفاده می‌کند. «تلاش برای تجزیه‌طلبی (با استفاده از نیروهای نیابتی) و آشوب‌های سیاسی در داخل»، «ایجاد پایگاه‌های نظامی در اطراف خاک کشور رقیب»، «ایجاد مزاحمت دربابی در دریاها و اعطراف» و درنهایت «تحریم و جنگ تجاری» راهبرد واشنگتن برای مقابله با کشورهایی است که درسر هوای هژمون شدن دارند. درمقابل هم قدرتهای منطقه‌ای تا جایی که امکان دارند، هژمون را به چالش می‌کشند. در آمریکای لاتین، برزیل توانسته قدرت آمریکا را محدود کرده و با تکیه بر عمق استراتژیک خود، ساختارهای نوینی را در آمریکای لاتین و آمریکای جنوبی ایجاد کند. شاید قصد برزیل یا هر کشور دیگری، تأمین منافع خود باشد اما این تأمین منافع به‌معنای از بین بردن منافع آمریکا به‌عنوان هژمون درحال افول است. تداوم این وضعیت باعث‌شده شوروی اطلاعات آمریکا که به‌عنوان یکی از سازمان‌های اطلاعاتی آمریکا، وظیفه تبیین استراتژی‌های کوتاه‌مدت

و بلندمدت را برعهده دارد، در گزارشی تحت‌عنوان «جهت‌گیری‌های جهانی در ۲۰۲۰» (Global trends ۲۰۲۰) پیش‌بینی کند تا سال ۲۰۲۰ دیگر هیچ قدرت هژمونی در جهان وجود نخواهد داشت. اگر پیش‌بینی این ششور را که به‌بررسی سلسله ارزیابی‌های استراتژیک آمریکا در عرصه‌های داخلی و بین‌المللی می‌پردازد در کنار شرایط حاکم بر جهان بگذاریم، به این جمع‌بندی خواهیم رسید که حداقل نخستین تغییر در نظم پساجنگ جهانی دوم را باید در دو دهه تجربه کنیم؛نظمی که هنوز به‌درستی شکلش مشخص نشده است و همین فقط می‌داندند که تلاش می‌کند نظم فعلی لیبرالی آمریکا را به زیر بکشد.

حالا قدرت‌های زیادی در حوزه‌های گوناگون سسر برآورده‌اند که هرکدام در چند یا چندین حوزه قدرت‌هایی به حساب می‌آیند که از آمریکا حساسی نمی‌برند.

چین، روسیه، هند، ایران، ترکیه، برزیل، آفریقای جنوبی و آندونزی از جمله این کشورها هستند. پیش‌بینی شده است

بعدها مصر، نیجریه و برخی کشورهای دیگر نیز به این لیست خواهند پیوست. حتی کره‌شمالی نیز درصورت مقاومت بیشتر دربرابر آمریکا در استانه جهان چندقطبی از زیر فشارهای شدید رهایی یافته و با در دست گرفتن قدرت اصلی در شبه‌جزیره کره به بازیگری بزرگ تبدیل خواهد شد. بر همین اساس است که افرادی همچون «آلفرد مک کوی»، استاد دانشگاه ویسکانسین می‌گویند یک احتمال برای نظم جهانی آینده این است که بین سال‌های ۲۰۲۰ تا ۲۰۴۰، شاهد ظهور قدرت‌هایی مانند چین، روسیه، برزیل و هند خواهیم بود که باهم همکاری خواهند داشت و درمقابل، قدرت‌هایی مانند انگلیس، آلمان، ژاپن و آمریکا عقب‌نشینی و افول خواهند کرد و اتحاد خود را از دست خواهند داد. به اعتقاد او، احتمال دیگر برای نظم جهانی آینده، نظم جهانی نوسوفالیایی است که در آن هژمون‌های منطقه‌ای ایجاد خواهند شد و هر هژمونی بر منطقه خود مسلط خواهد بود. برای مثال برزیل در آمریکای جنوبی، آمریکا در آمریکای شمالی، چین در منطقه آسیای جنوبی، روسیه در منطقه قفقاز، آفریقای جنوبی در منطقه آفریقا. در این شرایط، فضا، مجازی و اعماق دریاها از کنترل «پلیس سابق» یعنی آمریکا خارج خواهد شد و جوامع جهانی جدید تاسیس می‌شوند.



اگر افول آمریکا به‌سرعت انجام گیرد، فاصله زیاد

کشورهای دیگر با او مانع از این خواهد شد که کشوری دیگر جای آن را بگیرد. این جایگزینی، چند دهه طول خواهد کشید و حاصل این وضعیت، هرج‌ومرج ژئوپلیتیکی خواهد بود و نزدیک به ۱۰ قدرت در جهان با قدرت کافی ظاهر خواهند شد که در سیاست و مناسبات خود مستقل عمل می‌کنند.



با فروپاشی شوروی، جهان دوقطبی تبدیل

به یک جهان تک‌قطبی با محوریت نظم لیبرال شد. فروپاشی شوروی به‌قدری مهم بود که جرج بوش پدر و مشاورانش، سال‌های پس از آن را آغاز عصر هژمونی آمریکا و آغاز قرن آمریکایی می‌خواندند و می‌گفتند از این پس، سبک زندگی ارزش‌ها و فرهنگ آمریکایی بر دنیا حاکم خواهد بود